

مارکسیست‌ها و مسئله‌ی ملی

نویسنده: میشل لووی



سازشی ماهیت انترناسیونالیستی جنبش پرولتری را نشان می‌دهند اما همیشه عاری از اکونومیسم و خوش‌بینی‌های تعجب‌آور نسبت به نقش تجارت آزاد نیستند. این موضوع را به‌ویژه می‌توان در اشاره‌ای دید که بنا به آن پرولتاریای پیروز فقط وظیفه‌ی نابودی خصومت‌های ملی را خواهد داشت که پیش‌تر با «رشد بورژوازی، تجارت آزاد و بازار جهانی» و غیره شروع شده بود. با این حال، این نظر در متن‌های دیگری مربوط به همان دوره رد می‌شود. مارکس در این متن‌ها بر این موضوع تأکید می‌کند که «در حالی که بورژوازی هر ملت هنوز منافع ملی جداگانه‌ای را پاسداری می‌کند، صنعت بزرگ طبقه‌ای آفریده است که در همه‌ی ملت‌ها منافع یکسانی دارد و به این دلیل ملیت دیگر مرده است.» (۱) مارکس در نوشته‌های بعدی خود (به‌ویژه در نوشته‌های مربوط به ایرلند) نشان داد که بورژوازی نه تنها به ترویج خصومت‌های ملی بلکه در واقع به افزایش آن‌ها گرایش دارد زیرا الف) مبارزه برای کنترل بازارها، کشمکش‌هایی را بین قدرت‌های سرمایه‌داری ایجاد می‌کند؛ ب) استثمار یک ملت توسط ملت دیگر، خصومت ملی پدید می‌آورد؛ پ) شوونیسم یکی از ابزارهای ایدئولوژیکی است که بورژوازی را قادر به حفظ سلطه‌اش بر پرولتاریا می‌کند.

تأکید مارکس به این‌که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به بین‌المللی شدن اقتصاد می‌انجامد، پایه و اساس محکمی داشت: ظهور بازار جهانی که با ایجاد «وابستگی جهانی ملت‌ها»، «پایه‌ی ملی صنعت را نابود

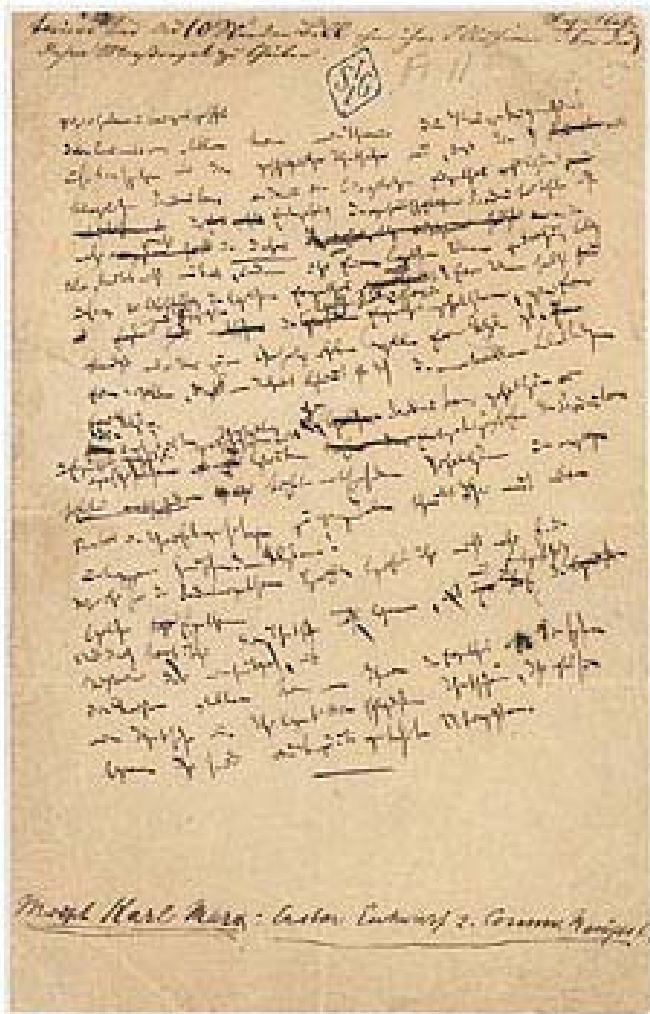
این متن در مجموعه‌ای با عنوان *درباره‌ی تغییرجهان (از کارل مارکس تا والتر بنیامین)*، توسط حسن مرتضوی، انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، تهران، ۱۳۷۶ منتشر شده بود. متن حاضر ویراسته‌ی همان مقاله است. اصل این مقاله نخستین بار در شماره‌ی ۹۶ مجله‌ی *New Left Review* صص. ۸۱-۱۰۰ انتشار یافته است.

* * *

هدف از نگارش این مقاله، بررسی چند جنبه‌ی مهم نظری و روشمندانده‌ی بحث کلاسیک مارکسیستی درباره‌ی مسئله‌ی ملی است. این بحث با مواضع نسبتاً غیردقیقی شروع شد که مارکس و انگلس در آثار خویش اتخاذ کرده بودند و بعدها پیش از جنگ جهانی اول با قوت تمام در بین الملل دوم دنبال شد و به نظریه‌ی واقع‌گرایانه‌ی حق تعیین سرنوشت ملت‌ها که لنین جمع‌بندی کرده بود، انجامید.

مارکس و انگلس: ملیت و انترناسیونالیسم

مارکس نه نظریه‌ی نظام‌مندی درباره‌ی مسئله‌ی ملی ارائه کرد و تعریف دقیقی از مفهوم «ملت» داد و نه استراتژی‌ی عامی را برای پرولتاریا در این حوزه مشخص کرد. مقالات مارکس درباره‌ی این موضوع عمدتاً اظهارات مشخص سیاسی بوده‌اند که به موارد خاصی مربوط می‌شدند. تا جایی که متون «تئوریک» خاص مدنظر است، بی‌شک مشهورترین و نافذترین آن‌ها فراهای نسبتاً مرموزی در مانیفست {کمونیست} هستند که به جوامع و ملت می‌پردازد. فراهای یادشده این ارزش تاریخی را دارند که قاطعانه و بی‌هیچ



یک صفحه از دست نوشته ی مانیفست کمونیست

با این که در مانیفست حزب کمونیست پایه ی انترناسیونالیسم پرولتری بنیان نهاده شد، اما در رابطه با مسئله ی ملی، استراتژی سیاسی مشخصی مورد توجه قرار نگرفت. بعدها، در آثار مارکس چنین استراتژیی به ویژه در ارتباط با لهستان و ایرلند (و نیز مبارزه با ناسیونالیسم لیبرال-دموکراتیک ماتسینی و نهیلیسم ملی پرودونیست‌ها در بین‌الملل) به وجود آمد.

ساخته است». با این حال در این اظهارنظر مارکس که «یک‌دست شدن تولید صنعتی و شرایط زندگی متناظر با آن» به از بین رفتن (Absonderungen) موانع ملی و خصوصت‌ها می‌انجامد و نیز این اظهارنظر که تفاوت‌های ملی را صرفاً می‌توان معادل با تفاوت‌هایی در فرآیند تولید دانست، رگه‌هایی از اکونومیسم به چشم می‌خورد.

این گفته‌ی مشهور طعنه‌آمیز و تحریک‌انگیز مارکس را که «پرولتاریا وطن ندارد» باید اساساً به این معنا تفسیر کرد که پرولتاریای تمام ملت‌ها منافع یکسانی دارند، واقعیتی که مارکس به نحو جهت‌داری با از بین رفتن ملیت معادل می‌دانست (به قطعه‌ای که از ایدئولوژی آلمانی در بالا نقل شد نگاه کنید)؛ به نظر پرولتاریا ملت صرفاً چارچوب سیاسی حاضر و آماده‌ای برای کسب قدرت است. با این حال میهن‌ستیزی مارکس معنای عمیق‌تری دارد: الف) کل بشریت از منظر انسان‌باوری پرولتری، تمامیتی معنادار، ارزشی متعالی و هدفی نهایی است؛ ب) از نظر ماتریالیسم تاریخی، کمونیسم فقط در مقیاس جهانی می‌تواند برقرار شود به این خاطر که رشد عظیم نیروهای تولیدی از چارچوب تنگ و محدود دولت-ملت‌ها پیشی می‌گیرد.

با این که در مانیفست حزب کمونیست پایه ی انترناسیونالیسم پرولتری بنیان نهاده شد، اما در رابطه با مسئله ی ملی، استراتژی سیاسی مشخصی مورد توجه قرار نگرفت. بعدها، در آثار مارکس چنین استراتژیی به ویژه در ارتباط با لهستان و ایرلند (و نیز مبارزه با ناسیونالیسم لیبرال - دموکراتیک ماتسینی و نهیلیسم ملی پرودونیست‌ها در بین‌الملل) به وجود آمد. حمایت از مبارزه ی مردم

لهستان برای رهایی ملی همیشه بخشی از سنت جنبش دموکراتیک کارگری قرن نوزدهم بوده است. با این که مارکس و انگلس نیز به این سنت تعلق خاطر داشته‌اند، اما حمایت آن‌ها بیش از آن که به دلیل اصول عام دموکراتیک حق تعیین سرنوشت ملت‌ها باشد، ناشی از مبارزه ی لهستانی‌ها با تزاریسیم روسیه یعنی دژ اصلی ارتجاع اروپا و لولوی سرخرمن بنیانگذاران سوسیالیسم علمی بود. این رهیافت ابهام معینی داشت: اگر از مردم لهستان تنها به این دلیل حمایت می‌شد که مبارزه ی ملی‌شان، مبارزه‌ای بر ضد تزاریسیم نیز بود، آیا معنای چنین رهیافتی این بود که اسلاوهای طرفدار روسیه (نظیر چک‌ها) حق تعیین سرنوشت خود را نداشتند؟ این دقیقاً مسئله‌ای بود که انگلس در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ با آن دست و پنجه نرم می‌کرد.

از سوی دیگر، نوشته‌های مربوط به ایرلند مارکس کاربرد گسترده‌ای دارد و تلویحاً برخی از اصول عام مربوط به موضوع ملت‌های تحت‌ستم را به کار بسته است. مارکس ابتدا طرفدار آن بود که ایرلند در

چارچوب اتحادی با بریتانیا از خودمختاری برخوردار شود و اعتقاد داشت که مسئله‌ی ستم بر ایرلند (توسط اربابان بزرگ انگلیسی) با پیروزی طبقه‌ی کارگر (چارتیست‌ها) حل می‌شود. از طرف دیگر، مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ آزادی ایرلند را شرط آزادی پرولتاریای انگلستان می‌دانست. مارکس در آثار این دوره‌ی خود در مورد ایرلند سه درون‌مایه را پروراند است که از لحاظ رابطه‌ی دیالکتیکی شان با انترناسیونالیسم پرولتری برای بسط آتی نظریه‌ی مارکسیستی درباره‌ی حق تعیین سرنوشت ملی حائز اهمیت است: الف) تنها آزادی ملی ملت ستم دیده باعث محو تقسیمات



انگلس

و خصومت‌های ملی می‌شود و به طبقه‌ی کارگر هر دو ملت {ستم کش و ستم دیده} امکان می‌دهد علیه دشمن مشترک خود یعنی سرمایه‌داران متحد شوند؛ ب) ستم بر ملت دیگر باعث تقویت سلطه‌ی ایدئولوژیک بورژوازی بر کارگران در ملت ستم‌گر می‌شود. به نظر مارکس «هر ملتی که ملت دیگر را تحت ستم قرار دهد زنجیرهای {بردگی} خویش را به وجود می‌آورد»؛ پ) رهایی ملت ستم‌دیده پایه‌های اقتصادی، سیاسی، نظامی و ایدئولوژیکی طبقات مسلط در ملت ستم‌گر را تضعیف می‌کند و در مبارزه‌ی انقلابی طبقه‌ی کارگر آن ملت نقش دارد.

انگلس

مواضع انگلس در مورد لهستان و ایرلند بسیار شبیه به مواضع مارکس بود. با این حال، در آثار انگلس مفهوم نظری عجیبی یعنی آموزه‌ی «ملت‌های بدون تاریخ» وجود دارد. اگرچه به نظر من این موضوع اساساً با مارکسیسم بیگانه است (2)، اما به عنوان یک نمونه‌ی افراطی از خطاهایی که ممکن است حتی از موضع سوسیالیسم انقلابی و دموکراتیک در مورد مسئله‌ی ملی روی دهد، جای بررسی دارد.

انگلس در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ با تحلیل شکست انقلاب‌های دموکراتیک در اروپای مرکزی، آن را ناشی از نقش ضدانقلابی ملت‌های اسلاو جنوبی (چک‌ها، اسلواک‌ها، کروات‌ها، صرب‌ها، رومانیایی‌ها، اسلونی‌ها، دالماسی‌ها (۳)، موراویایی‌ها (۴)، اهالی روسیه‌ی صغیر و غیره) دانست که به شکل توده‌ای در ارتش‌های امپراتوری اتریش و روسیه بسیج و توسط قدرت‌های ارتجاعی برای

درهم شکستن انقلاب‌های آزادی بخش مجارستان، لهستان، اتریش و ایتالیا به‌کار گرفته شدند.

در حقیقت، ارتش امپراتوری اتریش از دهقانان، چه اسلاو و چه آلمانی- اتریشی، تشکیل شده بود. یک عامل مهم در پیروزی ضدانقلاب رهبری به‌شدت مردم، «محافظه‌کار» و ترسوی بورژوازی‌لیبرالی انقلاب بود که از برپاکردن انقلاب ملی ارضی پرهیز کرده بود. در نتیجه، این رهبری نتوانست توده‌های دهقانی و اقلیت‌های ملی را به سوی خود جذب کند و مانع از تبدیل آن‌ها به ابزار کور ارتجاع شود. انقلاب ۱۸۴۸ نمونه‌ی کلاسیک انقلابی است که به دلیل عدم

ارائه‌ی راه‌حلی رادیکال برای مسئله‌ی ارضی و مسئله‌ی ملی شکست خورد. (یعنی دقیقاً آنچه انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ را موفق گرداند!)

چون انگلس نتوانست دلایل طبقاتی حقیقی شکست انقلاب‌های سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ را بیابد، تلاش کرد آن را با یک ایدئولوژی متافیزیکی یعنی نظریه‌ی ضدانقلابی بودن ذاتی «ملت‌های بدون تاریخ» توضیح دهد، مقوله‌ای که به نحو درهم و برهمی اسلاوهای جنوبی، بریتون‌ها، اسکاتلندی‌ها و باسکی‌ها را در آن گنجانده بود. به نظر انگلس «این بقایای ملت، به قول هگل، در جریان تاریخ با بی‌رحمی درهم شکسته شدند. این زباله‌های ملی همیشه نماینده‌ی متحجر ضدانقلاب هستند و تا زمانی که کاملاً ریشه‌کن یا ملیت‌زدایی نشوند، چنین خواهند بود زیرا کل موجودیت شان در خود بیانگر مخالفت با انقلاب بزرگ تاریخی است.» (5) هگل، مبتکر این نظریه، گفته بود که ملت‌هایی که نتوانستند دولتی را تشکیل دهند، یا دولت‌شان مدت‌ها قبل نابود شده، ملت‌های «بدون تاریخ» و محکوم به نابودی‌اند. هگل به عنوان نمونه دقیقاً اسلاوهای جنوبی یعنی بلغارها، صرب‌ها و غیره را مشخص می‌کند. انگلس این بحث تاریخی کاذب و متافیزیکی را در مقاله‌ای در سال ۱۸۵۵ بسط داد. در این مقاله عنوان کرد که «پان‌اسلاویسم جنبشی است که می‌کوشد آنچه را که تاریخ طی هزاران سال خلق کرده نابود سازد. جنبشی است که نمی‌تواند بدون جاروکردن عثمانی، مجارستان و نیمی از آلمان از نقشه‌ی اروپا به اهداف خود برسد...» (6) نیازی نیست اضافه کنیم که چنین بحثی بیشتر وامدار اصول محافظه‌کارانه‌ی مکتب تاریخی حقوق (ساویگنی) است تا نظرات انقلابی ماتریالیسم تاریخی! عجب آن



رزا لوکزامبورگ

بحث تروتسکی از این لحاظ که می نویسد جنبش کارگری «مهم‌ترین نیروی مولد در جامعه‌ی مدرن است»، تا حدی مغشوش شد. با این همه، تروتسکی اهمیت دست اول معیار سیاسی را تایید کرد. اما در سراسر دو مقاله بار دیگر به موضوع «نیازهای رشد اقتصاد به تمرکز» پرداخت که به معنای نابودی دولت‌ملت به عنوان مانعی برای گسترش نیروهای تولیدی است.

«اصرار دارند ملیتی پوچ و بی‌معنا را در کشوری خارجی حفظ کنند.» (10)

چپ رادیکال علیه جدایی‌طلبی

جریان «چپ رادیکال» (Linksradikale) به نمایندگی لوکزامبورگ، پانه کوک، تروتسکی (پیش از ۱۹۱۷) و اشتراسر با این ویژگی، البته با درجات و گاهی با اشکال بسیار متفاوت، مشخص می‌شدند که به نام اصل انترناسیونالیسم پرولتری با جدایی‌طلبی ملی مخالفت می‌کرد. علاوه بر این، یکی از تفاوت‌های عمده‌ی این جریان با لنین، موضع آنان درباره‌ی مسئله‌ی ملی بود، گرچه در رهیافت مارکسیستی و انقلابی به او نزدیک بودند.

رزا لوکزامبورگ

رزا لوکزامبورگ در سال ۱۸۹۳ حزب سوسیال دموکرات پادشاهی لهستان (SDKP) را با برنامه‌ای مارکسیستی و انترناسیونالیستی در مقابل حزب سوسیالیست لهستان (PPS) که هدف اش مبارزه برای استقلال لهستان بود، پایه گذاری کرد. رزا و رفقایش در حزب سوسیال دموکراتیک پادشاهی لهستان با محکوم کردن حزب سوسیالیست لهستان (با دلایلی موجه)، قاطعانه مخالف شعار استقلال لهستان بودند و در عوض پیوند نزدیک بین پرولتاریای روسیه و لهستان و نیز سرنوشت مشترک شان را مورد تاکید قرار می‌دادند. آن‌ها می‌گفتند «پادشاهی لهستان» (یعنی بخشی از لهستان که به امپراتوری تزار الحاق شده بود) باید به صورت قلمروی خودمختار و نه مستقل در

که، همین انگلس، در مقاله‌ای در همان دوره (۱۸۵۳) تاکید کرده بود که امپراتوری عثمانی باید در نتیجه‌ی آزادی ملت‌های بالکان تجزیه شود. انگلس از این واقعیت اصلاً تعجب نمی‌کرد زیرا در مقام دیالکتیسینی خوب، «تغییرات همیشگی در سرنوشت بشر ... که در آن هیچ چیز ثابت نیست جز بی‌ثباتی و هیچ چیز تغییرناپذیر نیست جز تغییر» (7) را در تاریخ می‌ستاید.

سلسله مقالات انگلس در مورد لهستان در سال ۱۸۶۶ (8) ثبات ایدئولوژیکی اش را نشان می‌دهد. وی در آن مقالات بر تقابل «ملت‌های بزرگ تاریخی اروپا» (ایتالیا، لهستان، مجارستان، آلمان) که حق‌شان برای وحدت ملی و داشتن استقلال پذیرفته شده بود و «نشانه‌هایی از ملت» که فاقد «اهمیت اروپایی» و «سرزندگی ملی» هستند (رومانی، صربستان، کرواسی، چکسلواکی، اسلوانی و غیره) و ابزار تزار و ناپلئون شده اند، تاکید می‌کرد. با این حال، در دفاع از انگلس می‌توان ادعا کرد که این‌ها مقالاتی روزنامه‌نگارانه بوده‌اند و سرشت دقیق اثری علمی را ندارند، و بنابراین از شأن و مرتبه دیگری در قیاس با آثار خاص تئوریک انگلس برخوردار بوده‌اند. علاوه بر این، بنیاد موضع انگلس، دموکراتیک و انقلابی بود: چگونه می‌توان تزاریسیم و امپراتوری اتریش را شکست داد؟ محرک انگلس به هیچ‌وجه ترس از اسلاوها نبود. در مقاله‌ای که پیش از انقلاب ۱۸۴۸ نوشته است، خواستار شکست امپراتوری اتریش شد تا «تمامی موانع آزادی ایتالیایی‌ها و اسلاوها برداشته شود.» (9) علاوه بر این، انگلس هرگز دچار شوونیسم آلمان نیز نبود. گواه روشن آن حملاتی است که به اقلیت آلمانی مجاری (Siebenburger Sachsen) می‌کرد که

چارچوب یک جمهوری دموکراتیک روسی اداره شود.

لوکزامبورگ در سال ۱۸۹۶ نماینده ی حزب سوسیال دموکرات پادشاهی لهستان در کنگره ی بین الملل دوم بود. موضعی که وی از آن دفاع کرد در مقاله ای طرح شده است (11): آزادی لهستان همانقدر خیال بافانه است که آزادی ملت چک، ایرلند و یا آلاسکا - لورن. نباید «مجموعه ای از مبارزات سترون ملی» را جایگزین پیکار سیاسی وحدت بخش پرولتاریا کرد. بنیادهای نظری این موضع گیری در تحقیقی که رزا لوکزامبورگ برای رساله ی دانشگاهی اش با عنوان «توسعه ی صنعتی لهستان» (۱۸۹۸) کرده بود (12)، آمده است. درون مایه ی مرکزی اثر یادشده این بود که از دیدگاه اقتصادی لهستان پیش از این در روسیه ادغام یافته است. رشد صنعتی لهستان به واسطه ی بازارهای روسیه، تحقق یافته و در نتیجه اقتصاد لهستان دیگر نمی تواند جدا از اقتصاد روسیه وجود داشته باشد. استقلال لهستان آرزوی اشرافیت فئودالی آن است؛ توسعه ی صنعتی پایه های این آرزو را سست کرده است. دیگر نه بورژوازی لهستان ناسیونالیست است که آینده ی اقتصادی اش به اقتصاد روسیه وابسته است و نه پرولتاریای لهستان که منافع تاریخی اش اتحاد انقلابی با پرولتاریای روسیه را ایجاب می کند. فقط خرده بورژوازی و اقشار پیشاسرمایه داری هنوز توهم لهستانی متحد و مستقل را در سر می پروراند. به این دلیل لوکزامبورگ کتاب خود را معادل لهستانی کتاب لنین یعنی **توسعه ی سرمایه داری در روسیه** قلمداد می کرد (13). اثری که لنین در آن به آرزوهای موهومی و ارتجاعی پوپولیست های روسیه حمله کرده بود.

رزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۸ مجموعه مقالاتی را با عنوان **مسئله ی ملی و خودگردانی** در مجله ی حزب سوسیال دموکراتیک لهستان (که بعد از پیوستن یک گروه از مارکسیست های لیتوانی به SDKPIL تغییر نام داده بود) منتشر کرد که بحث انگیزترین نظرات او را در مورد مسئله ی ملی در بر می گرفت (و لنین به ویژه به همین نظرات حمله کرده بود). عمده ترین - و بحث انگیزترین - نظراتی که در این مقالات مطرح شده بود به شرح زیر است: الف) حق تعیین سرنوشت حقی انتزاعی و متافیزیکی است، مانند به اصطلاح «حق کار» که مورد حمایت آرمانشهرباورهای قرن نوزدهم بود و یا این حق خنده دار که چرنیشفسکی (۱۴) اعلام کرده بود: «همه باید در ظروف طلایی غذا بخورند» (ب) طرفداری از حق جدایی هر ملت در واقعیت حاکی از حمایت از ناسیونالیسم بورژوازی است، ملت به عنوان موجودیتی یک دست و همگون وجود ندارد؛ هر طبقه ای در ملت منافع و «حقوقی» متضاد با طبقات دیگر دارد؛ (پ) از منظر اقتصادی،

رزا تشخیص داد که دیدگاه های انگلس درباره ی صرب های جنوبی اشتباه بود اما اعتقاد داشت که روش وی صحیح بوده و «واقع گرایی معقولانه و عاری از هرگونه احساسات» انگلس و نیز بی اعتنایی اش را به ایدئولوژی متافیزیکی حقوق ملت ها می ستود.

استقلال ملت های کوچک به طور عام و لهستان به طور خاص تخیلی است و قوانین تاریخ آن را محکوم می کند. به نظر لوکزامبورگ، تنها یک استثنا در مورد این قاعده وجود داشت: ملت های ناحیه ی بالکان امپراتوری عثمانی (یونان، صربستان، بلغارستان، ارمنستان). رشد اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی این ملت ها بالاتر از امپراتوری عثمانی بود، امپراتوری منحنی که بار سنگین اش آن ها را تحت فشار قرار می داد. رزا لوکزامبورگ از سال ۱۸۹۶ (به دنبال شورش ملی یونانی ها در جزیره ی کرت) - برخلاف موضع مارکس در زمان جنگ کریمه (۱۵) - این نظر را داشت که امپراتوری عثمانی ماندگار نخواهد بود و تجزیه ی آن را به دولت ملت ها برای پیشرفت تاریخی ضروری می دانست.

لوکزامبورگ برای تحکیم نظراتش بی آینده گی ملت های کوچک از مقالات انگلس در مورد «ملت های بدون تاریخ» استفاده کرد (هرچند رزا این مقالات را به مارکس منتسب کرده بود؛ تنها در سال ۱۹۱۳ با کشف نامه های منتشر نشده ی مارکس و انگلس نویسنده ی واقعی آن ها مشخص شد). رزا به ویژه از مقاله ی ژانویه ی ۱۸۴۹ انگلس درباره ی مبارزه ی مردم مجار و قطعه ای که قبلا ذکر کردیم - «این بقایای ملت که در جریان تاریخ با بیرحمی درهم شکسته شدند» - استفاده کرد. رزا تشخیص داد که دیدگاه های انگلس درباره ی صرب های جنوبی اشتباه بود اما اعتقاد داشت که روش وی صحیح بوده و «واقع گرایی معقولانه و عاری از هرگونه احساسات» انگلس و نیز بی اعتنایی اش را به ایدئولوژی متافیزیکی حقوق ملت ها می ستود. (16)

چنان که می دانیم رزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۴ از معدود رهبران بین الملل دوم بود که در مقابل امواج سوسیال - میهن پرستی که اروپا را با شروع جنگ در کام خود بلعید، به زانو در نیامد. رزا که مقامات



آنتون پانه کوک

روش شناختی با اکونومیسم سرنوشت باور کائوتسکیستی بود. استدلال های رزا لوکزامبورگ در «جزوه ی جونئوس» درباره ی مسئله ی ملی اساساً سیاسی است و به هیچ پیش داوری مکانیستی متکی نیست.

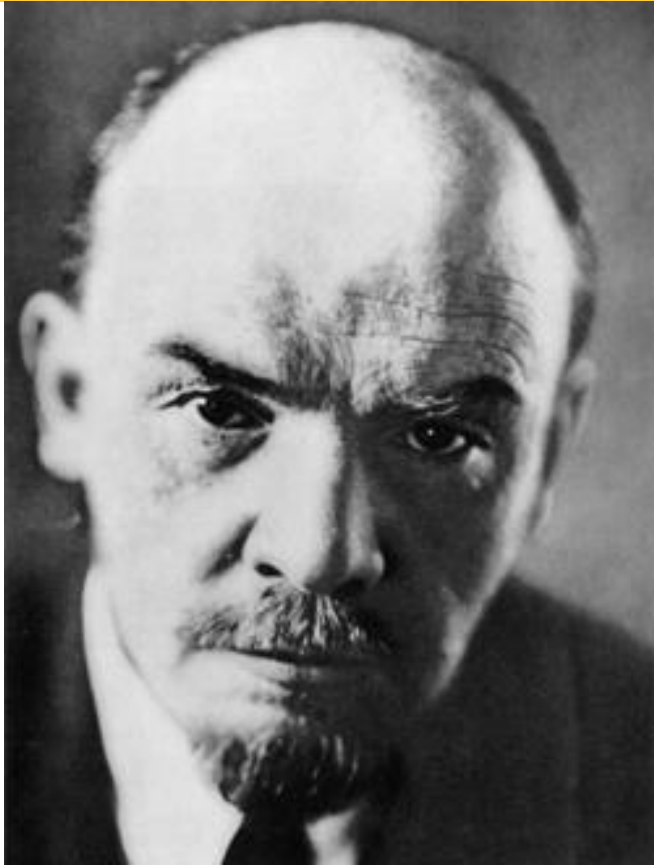
به نظر لوکزامبورگ ملت اساساً پدیده ای فرهنگی است. این نظر نیز بُعد سیاسی ملت را دست کم می گیرد، بُعدی که نمی توان صرفاً با اقتصاد و ایدئولوژی معادل دانست و شکل مشخص آن دولت ملت مستقل (یا مبارزه برای تشکیل آن) است. همین است که لوکزامبورگ موافق برچیدن ستم ملی و «رشد آزاد فرهنگی» است اما از جدایی طلبی یا حق استقلال سیاسی پشتیبانی نمی کند. او درک نمی کرد که نفی حق تشکیل دولت ملت مستقل دقیقاً یکی از شکل های عمده ی ستم ملی است.

لوکزامبورگ فقط جنبه های نابهنگام تاریخی، خرده بورژوازی و ارتجاعی جنبش های آزادی بخش ملی را می دید و توانمندی انقلابی شان را علیه تزاریسم (و بعدها در زمینه ای دیگر علیه امپریالیسم و استعمار) درک نمی کرد. به کلام دیگر، رزا لوکزامبورگ دیالکتیک پیچیده و متناقض ماهیت دوگانه ی این جنبش های ناسیونالیستی را درک نمی کرد. وی در ارتباط با روسیه به طور کلی نقش انقلابی متحدان غیرپرولتری طبقه ی کارگر یعنی دهقانان و ملت های تحت ستم را دست کم می گرفت. وی برخلاف لنین که انقلاب روسیه را انقلابی به رهبری

آلمان برای تبلیغات انترناسیونالیستی و ضد نظامی گری به زندانش انداخته بودند، در سال ۱۹۱۵ جزوه ی مشهور «جونئوس» خود را نوشت و مخفیانه به بیرون از زندان فرستاد. لوکزامبورگ در این متن تا حدی از اصل حق تعیین سرنوشت دفاع کرده بود؛ «سوسیالیسم به تمام مردم حق استقلال و آزادی در تعیین مستقلانه ی سرنوشت خویش را می دهد.» (17) با این همه، به نظر رزا این تعیین سرنوشت نمی تواند در چارچوب دولت های موجود سرمایه داری به ویژه دولت های استعمارگر تحقق پذیرد. چطور می توان در رابطه با دولت های امپریالیستی چون فرانسه، عثمانی یا روسیه ی تزاری از «انتخاب آزاد» سخن به میان آورد؟ در عصر امپریالیسم، مبارزه برای «منافع ملی» نه تنها در رابطه با قدرت های بزرگ استعماری بلکه در ارتباط با ملت های کوچکی که فقط پیاده های صفحه ی شطرنج امپریالیستی قدرت های بزرگ هستند، چیزی جز ایجاد سردرگمی نیست. (18)

نظریه های لوکزامبورگ در مورد مسئله ی ملی که از سال ۱۸۹۳ تا سال ۱۹۱۷ بسط یافت، متکی بر چهار خطای بنیادی نظری، روش شناختی و سیاسی است:

رزا لوکزامبورگ به ویژه پیش از ۱۹۱۴ رهیافتی اکونومیستی در مورد این مسئله داشت: لهستان از لحاظ اقتصادی به روسیه وابسته است، از این رو نمی تواند از لحاظ سیاسی مستقل باشد - بحثی که ویژگی و فردیت نسبی هر موقعیت سیاسی نادیده گرفته می شود. این روش جبرباور - اکونومیستی به ویژه در رساله ی دانشگاهی لوکزامبورگ و نوشته های نخستین وی درباره ی مسئله ی لهستان چشمگیرتر است: رشد صنعتی لهستان، وابسته به بازار روسیه، «با قدرت آهنین ضرورت تاریخی» (عبارتی که لوکزامبورگ در این دوره همراه با عبارتی از همین جنس یعنی «اجتناب ناپذیری قانون طبیعی» اغلب استفاده می کرد)، از سوئی ماهیت خیال بافانه ی استقلال لهستان و از سوی دیگر، وحدت بین پرولتاریای روسیه و لهستان را تعیین می کند. نمونه ی مشخص جذب بی واسطه ی سیاست در اقتصاد در مقاله ای رخ می دهد که لوکزامبورگ در ۱۹۰۲ در مورد سوسیال - میهن پرستی نوشت. وی در این مقاله تاکید می کند که گرایش اقتصادی - «و بنابراین» گرایش سیاسی در لهستان - به نفع اتحاد با روسیه است؛ عبارت «و بنابراین» تجلی فقدان این واسطه است که اثبات نمی شود اما بدیهی فرض می شود. (19) به تدریج که رزا لوکزامبورگ از دام های اکونومیستی اجتناب می کند، این نوع استدلال نیز ناپدید می شود، به ویژه پس از ۱۹۱۴ که عبارت «سوسیالیسم یا بربریت» («جزوه ی جونئوس») را رواج داد، عبارتی که حاکی از گسست بنیادی



ولادیمیر لنین

سوسیال میهن پرستی لهستانی مبارزه می کردند) بوده است. ظاهراً لنین یک بار «تقسیم کار» میان مارکسیست‌های روسی و لهستانی را درباره‌ی این مسئله تأیید کرده بود. با این حال نقد اصلی لنین به لوکزامبورگ این بود که سعی کرده بر اساس موقعیت مشخصی (لهستان در برهه‌ی ویژه‌ای از تاریخ) این موضوع را تعمیم دهد و در نتیجه نه تنها استقلال لهستان را بلکه استقلال تمام ملت‌های کوچک و تحت‌ستم را منکر شده است.

با این وجود، لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۵، در پیشگفتاری که بر مجموعه مقالاتی با عنوان **مسئله‌ی لهستان و جنبش سوسیالیستی** نوشته بود، مسئله‌ی ملی را کاملاً مانند لنین بررسی کرده است. (23) در این مقاله لوکزامبورگ میان حق انکارناپذیر هر ملت برای استقلال («که از اصول اولیه‌ی سوسیالیسم ریشه می‌گیرد») که تأیید می‌کرد و فایده‌ی این استقلال برای لهستان که انکار می‌کرد، تمایز دقیقی قایل شد. این مقاله یکی از معدود متونی است که رزا لوکزامبورگ اهمیت، عمق و حتی حقانیت احساسات ملی را (با اینکه صرفاً به عنوان پدیده‌ای «فرهنگی» به آن‌ها می‌پرداخت) به رسمیت می‌شناسد و تأکید می‌کند که ستم ملی «به دلیل

چون انگلس نتوانست دلایل طبقاتی حقیقی شکست انقلاب‌های سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ را بیابد، تلاش کرد آن را با یک ایدئولوژی متافیزیکی یعنی نظریه‌ی ضدانقلابی بودن ذاتی «ملت‌های بدون تاریخ» توضیح دهد، مقوله‌ای که به نحو درهم و برهمی اسلاوهای جنوبی، بریتون‌ها، اسکاتلندی‌ها و باسکی‌ها را در آن گنجانده بود.

طبقه‌ی کارگر می‌دانست، آن را انقلاب **خالص** طبقه‌ی کارگر می‌پنداشت. (20)

رزا لوکزامبورگ نتوانست درک کند که آزادی ملی ملت‌های تحت ستم نه تنها خواست «خیال بافانه»، «ارتجاعی» و «پیش‌سرمایه‌داری» خرده‌بورژوازی است بلکه خواست تمام توده‌ها در کل از جمله پرولتاریا نیز می‌باشد؛ در نتیجه به رسمیت‌شناختن حق تعیین سرنوشت توسط پرولتاریای روسیه **شرط جدایی‌ناپذیر** همبستگی آن با پرولتاریای تحت‌ستم است.

خاستگاه این خطاها، عدم انسجام‌ها و کمبودها در چه بود؟ اگر این خطاها را منطقاً مرتبط با روش لوکزامبورگ (به استثنای اکونومیسم پیش از سال ۱۹۱۴) یا مواضع سیاسی‌اش در کل بدانیم (مثلاً مواضع درباره‌ی حزب، دموکراسی و غیره) اشتباه کرده‌ایم. در حقیقت، تنها رزا لوکزامبورگ چنین نظریه‌هایی در مورد مسئله‌ی ملی نداشت بلکه سایر رهبران حزب سوسیال دموکراتیک لهستان نیز، حتی کسانی چون دزرژینسکی (۲۱) که بلشویسم را تأیید کرده بود، همین نظرات را داشتند. به احتمال زیاد، موضع یک جانبه‌ی لوکزامبورگ، در تحلیل نهایی، فرآورده‌ی جنبی ایدئولوژیکی مبارزه مستمر، حاد و تلخ ایدئولوژیک حزب سوسیال دموکراتیک لهستان با حزب سوسیالیست لهستان بوده است. (22) بدینسان تفاوت بین لنین و لوکزامبورگ تا حدی (دست کم در ارتباط با لهستان) محصول دیدگاه‌های متفاوت انترناسیونالیست‌های روسی (که طرفدار شکست شوونیسم روسیه بزرگ بودند) و انترناسیونالیست‌های لهستانی (که با

برتری اساسی لنین بر اکثر معاصرانش از نقطه نظر روش‌شناسی توانایی در «دستور روز قراردادن سیاست» بود یعنی گرایش سرسختانه، انعطاف‌ناپذیر، ثابت و تزلزل‌ناپذیر به اینکه در هر مسئله و در هر تناقض جنبه‌ی سیاسی آن را درک و عمده کند.

حمایت می‌کرد. او آزادی این ملت‌ها و اتحاد آن‌ها را در فدراسیون بالکان بهترین مانع در مقابل تزاریسم در اروپا می‌دانست. علاوه بر این، تروتسکی رابطه‌ی دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم پرولتری و حقوق ملی را با درکی روشن نشان داد: سوسیال میهن پرست‌ها با نابودی بین‌الملل {دوم} نه تنها علیه سوسیالیسم دست به جنایت زدند بلکه «منافع ملی را در گسترده‌ترین و صحیح‌ترین معنایش، هدف قرار دادند» زیرا تنها نیرویی را که قادر به بازسازی اروپا بر مبنای اصول دموکراتیک و حق تعیین سرنوشت ملت‌ها بود نابود ساختند.» (25)

تروتسکی در مجموعه‌ای از مقالات که در سال ۱۹۱۵ نوشت «ملت و اقتصاد» (26) کوشید مسئله‌ی ملی را به شکل دقیق‌تری تعریف کند که البته بی‌ابهام نبود. خطوط متناقض بحث او بیانگر تفکری است که هنوز شکل نگرفته است. تروتسکی ابتدا بحث را با جدلی بر ضد سوسیال‌امپریالیست‌ها که موضع سیاسی خویش را بر اساس نیاز به گسترش بازارها و نیروهای مولده توجیه می‌کردند شروع کرد. ظاهراً در این جدل اکونومیسم از نقطه نظر روش‌شناسی طرد می‌شود؛ بلکه، مارکسیست‌ها طرفدار گسترش هر چه بیشتر سپهر اقتصادی هستند اما نه به بهای تجزیه، عدم تشکل و تضعیف جنبش کارگری. بحث تروتسکی از این لحاظ که می‌نویسد جنبش کارگری «مهم‌ترین نیروی مولد در جامعه‌ی مدرن است»، تا حدی مغشوش شد. با این همه، تروتسکی اهمیت دست اول معیار سیاسی را تأیید کرد. اما در سراسر دو مقاله بار دیگر به موضوع «نیازهای رشد اقتصاد به تمرکز» پرداخت که به معنای نابودی دولت‌ملت به عنوان مانعی برای گسترش نیروهای تولیدی است. این «نیازها» چگونه می‌تواند با حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خود که تروتسکی نیز تصدیق می‌کرد، سازگار شود؟ تروتسکی با پشتک زدن تئوریک که به اکونومیسم هدایتش کرد، از این دوراهه گریخت: «دولت اساساً یک سازمان اقتصادی است و ناچار خواهد بود که به نیازهای برآمده از رشد اقتصادی تسلیم شود.» از این

بربریت‌اش، تحمل‌ناپذیرترین ستم است» و تنها باعث برانگیختن «خصوصیت و شورش» می‌شود. این مقاله همراه با قطعاتی از «جزوه‌ی جونیوس» نشان می‌دهد که اندیشه‌ی لوکزامبورگ به مفهوم انقلابی کلمه چنان واقع‌گرایانه بود که نمی‌توان با دیدگاه‌های متافیزیکی و انعطاف‌ناپذیر در یک تراز قرار داد.

تروتسکی

آثار پیش از ۱۹۱۷ تروتسکی درباره‌ی مسئله‌ی ملی را که موضع بنیابینی بین لوکزامبورگ و لنین داشت، می‌توان «التقاطی» تعریف کرد (واژه‌ای که لنین برای نقد نظرات او به کار می‌برد). تروتسکی به‌ویژه بعد از ۱۹۱۴ به مسئله‌ی ملی علاقمند شد و در جزوه‌اش با عنوان **جنگ و بین‌الملل** (۱۹۱۴) به آن پرداخت. تروتسکی در این جزوه‌ی جدلی از دو دیدگاه مختلف (اگر نگوییم متناقض)، سوسیال-میهن پرستی را نقد کرد:

رهیافت تاریخی - اقتصادی. جنگ جهانی نتیجه‌ی تناقض بین گرایش نیروهای مولد به اقتصادی جهانی و چارچوب تنگ دولت‌ملت است. در نتیجه تروتسکی «نابودی دولت ملی را به مثابه‌ی موجودیت مستقل اقتصادی» بشارت داد. این موضع‌گیری از دیدگاه اقتصادی ناب کاملاً قابل توجیه بود اما تروتسکی از این فرض، «فرروپاشی» (Zusammenbruch) و «اضمحلال» (Zertrümmerung)

دولت‌ملت را در **مجموع** نتیجه گرفت؛ بدینسان و با این برداشت از مفهوم ملت، دولت‌ملت در آینده فقط به عنوان «پدیده‌ای فرهنگی، ایدئولوژیک و روانی» موجودیت خواهد داشت. البته چنین استنتاجی منطقی نیست. از بین رفتن استقلال اقتصادی یک دولت ملت به هیچ وجه مترادف با ناپدیدشدن موجودیت سیاسی آن دولت ملت نیست. تروتسکی نیز مانند رزا لوکزامبورگ ملت را یا به اقتصاد یا به فرهنگ تقلیل می‌داد، و در نتیجه جنبه‌ی سیاسی ویژه‌ی مسئله‌ی ملی یعنی دولت‌ملت به عنوان یک پدیده‌ی سیاسی را که متمایز از زمینه‌های اقتصادی و ایدئولوژیک آن است، نادیده می‌گرفت (هرچند زمینه‌ی سیاسی رابطه‌ی غیرمستقیمی با هر دو زمینه‌ی اقتصادی و ایدئولوژیک دارد).

رهیافت مشخص سیاسی. تروتسکی بر خلاف لوکزامبورگ صراحتاً حق ملت‌ها را در تعیین سرنوشت خویش به عنوان یکی از شروط «صلح میان ملت‌ها» یعنی صلحی در تقابل با «صلح دیپلمات‌ها» مطرح می‌کرد. علاوه بر این، تروتسکی از چشم‌انداز لهستانی مستقل و متحد (یعنی آزاد از سلطه‌ی تزاریسم، اتریشی‌ها و آلمانی‌ها) و نیز استقلال مجارستان، رومانی، بلغارستان، صربستان، بوهیم (۲۴) و غیره

رو، دولت‌ملت‌ها در «جمهوری ایالات متحدهی اروپا» حل خواهند شد. در این جمهوری، ملت که از اقتصاد و چارچوب قدیمی دولت رها شده است، از لحاظ «رشد فرهنگی» ... از حق تعیین سرنوشت برخوردار خواهد بود.

تروتسکی در سال ۱۹۱۷، این مواضع «التقاطی» را کنار گذاشت و برداشت لنینیستی را درباره‌ی مسئله‌ی ملی قبول کرد و به عنوان کمیسر خلق در امور خارجه در برست - لیتوفسک (۲۷) به نحو درخشانی از آن دفاع کرد. (28)

پانه کوک و اشتراسر

کتاب **مبارزه‌ی طبقاتی و ملت** اثر پانه کوک و کتاب **کارگران و**

ملت اثر اشتراسر هر دو در سال ۱۹۱۲ در رایشنبرگ (بوهم) به عنوان پاسخی انترناسیونالیستی به تزه‌های اتو باوئر منتشر شد. (29) ایده‌ی اصلی مشترک هر دو نویسنده برتری منافع طبقاتی بر منافع ملی است. نتیجه‌ی عملی آن وحدت حزب سوسیال دموکراتیک اتریش و عدم‌پذیرش تقسیم آن به بخش‌های ملی جداگانه یا خودمختار بود. هر دو نویسنده ملت را با مذهب، به عنوان ایدئولوژیی که با ظهور سوسیالیسم محکوم به محو شدن است مقایسه کردند، و آموزه‌ی باوئر را درباره‌ی مسئله‌ی ملی به عنوان موضعی غیرتاریخی، ایده‌آلیستی، ناسیونالیستی-اپورتونیستی طرد کردند.

به نظر پانه کوک، «پدیده‌ی ملت، پدیده‌ی ایدئولوژیکی بورژوازی است.» اعتقاد باوئر به اینکه این ایدئولوژی می‌تواند نیروی مستقلی باشد، مشخصه‌ی روش کانتی است و نه ماتریالیستی. با این حال، نکته‌ی جالب این است که هم پانه کوک و هم اشتراسر اساس برنامه‌ی ملی باوئر و سوسیال دموکراسی اتریش یعنی خودمختاری ملی در چارچوب دولت چند ملیتی اتریش-مجار (۳۰) را پذیرفتند. پانه کوک بعدها تأکید کرد که این خودمختاری بر پایه‌ی شخصی بنا شده، و نه بر پایه‌ی منطقه‌ای که در نتیجه با برداشت وی از پدیده‌ی ملی به عنوان پدیده‌ای صرفاً ایدئولوژیک و فرهنگی سازگار است. درست است که پانه کوک و اشتراسر بر خلاف باوئر عقیده نداشتند که برنامه‌ی یادشده در چارچوب سرمایه‌داری قابل تحقق است، اما ارزشی صرفاً تبلیغی و آموزشی به آن نسبت می‌دادند.

اکنون میسزم در پیش فرض مشترک اصلی دو نویسنده حضوری غیرمستقیم دارد: تقدم منافع طبقاتی بر منافع ملی ناشی از خاستگاه‌های اقتصادی منافع طبقاتی است. اشتراسر در بخش بسیار



جوزف استالین

جالبی از جزوه‌اش توضیح داد که اگر خرید از مغازه‌های اهالی چک ارزان تر از مغازه‌های آلمانی تمام شود میهن پرست خوب آلمانی- اتریشی از مغازه‌های اهالی چک خرید می‌کند. اما آیا به واقع همین کافی است که بتوان گفت، چنانکه اشتراسر گفت، وقتی منافع ملی و منافع اقتصادی در تضاد با هم قرار می‌گیرند، منافع اقتصادی دست بالا را خواهد داشت؟ جدل پانه کوک و اشتراسر علیه باوئر با چشم اندازی انقلابی مطرح شد اما چون رهیافت مشخص سیاسی و آلترناتیوی را در سپهر عملی مسئله‌ی ملی و به‌ویژه مبارزه‌ی

ملت‌های تحت‌ستم ارائه نکرد و به تقابل انترناسیونالیسم با اصلاح‌طلبی ملی مارکسیسم اتریشی محدود ماند، ناقص از کار در آمد.

مارکسیسم میانه رو اتریشی و خودمختاری فرهنگی

ایده‌ی عمده‌ی مارکسیست‌های اتریشی خودمختاری فرهنگی در چارچوب دولت چندملیتی از طریق سازمان دادن ملیت‌های مختلف در انجمن‌های حقوقی عمومی و برخوردار از اختیارات کامل فرهنگی، اجرایی و قانونی بود. آموزه‌ی آن‌ها در ارتباط با مسئله‌ی ملی و سایر مسایل سیاسی با «سانتریسم» یعنی موضع‌گیری بین اصلاح‌طلبی و انقلاب، بین ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم مشخص می‌شود. این جریان می‌خواست هم حقوق اقلیت‌های ملی را به رسمیت بشناسد و هم زمان وحدت دولت اتریش-مجار را حفظ کند. اگرچه مارکسیست‌های اتریشی مانند چپ رادیکال جدایی‌طلبی را به عنوان راه حلی برای مسئله‌ی ملی رد می‌کردند، موضع‌گیری‌شان فقط به واسطه‌ی دلایلی متفاوت نبود بلکه از منظری تقریباً متضاد سرچشمه می‌گرفت.

کارل رنر

کارل رنر که بعدها (۱۹۱۸-۱۹۲۰) صدراعظم اتریش شد، پیش از ۱۹۱۷ بررسی‌های متعددی را درباره‌ی مسئله‌ی ملی منتشر کرده بود که نخستین و معروف‌ترین آن‌ها **دولت و ملت** (۱۸۹۹) نام داشت. روش رنر اساساً قانونی-مشروطه‌خواهانه بود، و برداشت او از دولت بیشتر به دیدگاه لاسال (۳۱) شباهت داشت تا دیدگاه مارکس (چنانکه مهرینگ (۳۲)، کائوتسکی و حقوقدان بورژوا هانس کلسن خاطر نشان کرده‌اند). حتی در نوشته‌های نخستین کارل رنر، نفوذ دیدگاه دولت‌سالارانه‌ی لاسال پیداست اما پیش از ۱۹۱۴ مثلاً در

اثرش با عنوان **مارکسیسم، جنگ و بین الملل** (۱۹۱۷) عیان تر می شود. این اثر شامل ایده های زیر بود (که البته ارتباط شان با مارکسیسم تا حدی مساله انگیز است): الف) «اقتصاد هر روز بیش از پیش به انحصار طبقه ی سرمایه دار در می آید. از طرف دیگر، دولت بیش از پیش به پرولتاریا خدمت می کند. ب) امروز نطفه ی سوسیالیسم در همه ی نهادهای دولت سرمایه داری وجود دارد.» (33)

مواضع رنر درباره ی مسئله ی ملی را باید بر اساس دیدگاه «سوسیال دولت سالاری» درک کرد؛ هدف اصلی او ممانعت از «تلاشی امپراتوری» و «اضمحلال اتریش» است، به کلام دیگر، نجات «دولت تاریخی اتریش» مدنظر است. بدین سان، دولت امپراتوری اتریش - مجار چارچوب بنیادی تفکر سیاسی رنر را تشکیل می دهد، چارچوبی که باید با اصلاحاتی چند و دادن امتیازاتی (فرهنگی، قانونی و غیره) به اقلیت های ملی حفظ گردد. تناقض در این جاست که رنر بنا به دیدگاه دولت سالاری اش کوشید با غیرسیاسی کردن مسئله ی ملی، آن را تا حد مسئله ای اجرایی و مربوط به قانون اساسی تقلیل دهد (34) و به مسئله ای قانونی تبدیل کند. رنر تلاش می کرد با کمک دستگاه ظریف و پیچیده ی قضایی - نهادی، خطر تجزیه طلبی سیاسی و تلاشی دولت چندملیتی را خنثی کند یعنی به کمک شوراهای ملی که بر پایه ی شخصی ((قطع نظر از محل سکونت آن ها)) بنیان نهاده می شد و از همه ی افراد ملیت های گوناگون با فهرست انتخاباتی جداگانه برای هر اقلیت ملی، منطقه ای یا گروه های ملی با خودمختاری اجرایی و غیره «ثبت نام ملی» به عمل می آمد. در واقعیت، مواضع رنر که فاقد چشم انداز طبقاتی یا جهت گیری انقلابی بود، با وجود ادعایی که می کرد کاملاً خارج از چارچوب سیاسی و نظری مارکسیسم جای دارد.

اتو باوئر

اثر بزرگ باوئر با عنوان **مسئله ی ملی و سوسیال دموکراسی** (۱۹۰۷) نسبت به آثار رنر از بار تئوریک و نفوذ چشمگیرتری برخوردار است. اما باوئر نیز مانند رنر به حفظ دولت چندملیتی یعنی پیش فرض بنیادی مارکسیسم اتریشی معتقد است. باوئر راه حل مسئله ی ملی را در اقدامات اصلاح طلبانه (تحول ملی عنوانی است که رنر برای بیان استراتژی اش استفاده می کرد) و نیز دستکاری تدریجی در نهادهای دولت اتریش - مجاری می دانست: «احتمال این که خودمختاری ملی بتواند در نتیجه ی تصمیمی حیاتی یا اقدامی جسورانه تحقق یابد، ناچیز است ... اتریش در فرآیند طولانی تحول، در مبارزات مختلف، آهسته آهسته به خودمختاری ملی نزدیک خواهد شد. نمی توان صرفاً بر مبنای یک اقدام بزرگ قانونگذاری، قانون اساسی تازه ای وضع کرد؛

این امر فقط با وضع مجموعه ای از قوانین ایالتی و ولایتی میسر می گردد.» (35)

ویژگی تحلیل باوئر، نظریه ای است که در مورد ماهیت روانی - فرهنگی مسئله ی ملی می دهد و بر مفهوم گنگ و ناروشنی به نام «خصایص ملی» استوار است، مفهومی که بر مبنای اصلاحات روان شناسی، چنین تعریف می شد: «تنوع مقاصد، این واقعیت که محرکی واحد می تواند جنبش های مختلفی را برانگیزاند و این که موقعیت های همانند خارجی می توانند به تصمیم گیری های متفاوتی بیانجامند.» در واقع این مفهوم کاملاً متافیزیکی بود و ریشه ی نوکانتی داشت. تعجب آور نیست که رقبای مارکسیست باوئر (کائوتسکی، پانه کوک، اشتراسر و دیگران) از این موضع به شدت انتقاد کردند.

بی گمان دومین مفهوم تعیین کننده در بنای تئوریک باوئر فرهنگ ملی بود و پایه ی کل استراتژی او برای خودمختاری ملی بر آن استوار بود. طبعاً استوار کردن تحلیل بر مبنای فرهنگ به نادیده گرفتن مسئله ی سیاسی یعنی تعیین سرنوشت از طریق تشکیل دولت ملت ها می انجامد. به این مفهوم، «فرهنگ باوری» باوئر همان نقش روش مندانه ی «حقوق باوری» رنر یعنی غیرسیاسی کردن مسئله ی ملی را داشت.

علاوه بر این، باوئر تقریباً به طور کامل طبقات و مبارزه ی طبقاتی را از سپهر فرهنگ ملی کنار گذاشت. هدف برنامه ی او آن بود که طبقه ی کارگر به «امتیازات فرهنگی» و «فرهنگ ملی» که سرمایه داری از آن ها محروم شان کرده بود، دست یابد. همین است که به نظر می رسد باوئر «ارزش های فرهنگی» را کاملاً خنثی و خالی از مضمون طبقاتی می انگارد. بدینسان، باوئر در قبال طرفداران «فرهنگ پرولتری» که استقلال نسبی فرهنگ جهانی را نادیده می گرفتند و خواستار تقلیل آن به پایه ی اجتماعی اش بودند («فرهنگ پرولتری» در مقابل «فرهنگ بورژوازی») دچار اشتباه معکوسی شد. به این ترتیب، پانه کوک بی هیچ دردسری در جدلش با باوئر نشان داد که پرولتاریا بیش از بورژوازی از آثار گوته و شیلر (و یا فرای لیگرات و هاینه) می آموزد. باوئر رابطه ی پیچیده ی پرولتاریا را با میراث فرهنگی بورژوازی، یعنی رابطه ی فراروی دیالکتیکی (حفظ، نفی، تعالی) را به عمل ساده ی تصاحب یا پذیرش منفعلانه ی آن تقلیل داد. البته باوئر به درستی اهمیت تعیین کننده ی فرهنگ را در تعریف ملت مورد تاکید قرار داد، اما نظریه ی او به بتواره کردن واقعی فرهنگ ملی انجامید که بارزترین نمودش این نظر بود که سوسیالیسم به **رشد تفاوت فرهنگی** بین ملت ها می رسد. (36)

نظریه ی باوئر به علت گرایش به «ملی کردن» سوسیالیسم و جنبش

می‌دانست، مرتکب اشتباه انگلس در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ نشد: این واقعیت که ملتی (مانند ملت چک) «تاریخی نداشته است»، ضرورتاً به این معنا نیست که آینده‌ای هم نخواهد داشت. توسعه‌ی سرمایه‌داری در اروپای مرکزی و منطقه‌ی بالکان به جای جذب ملل «بدون تاریخ» به بیداری آن‌ها می‌انجامد. (38)

لنین و حق تعیین سرنوشت

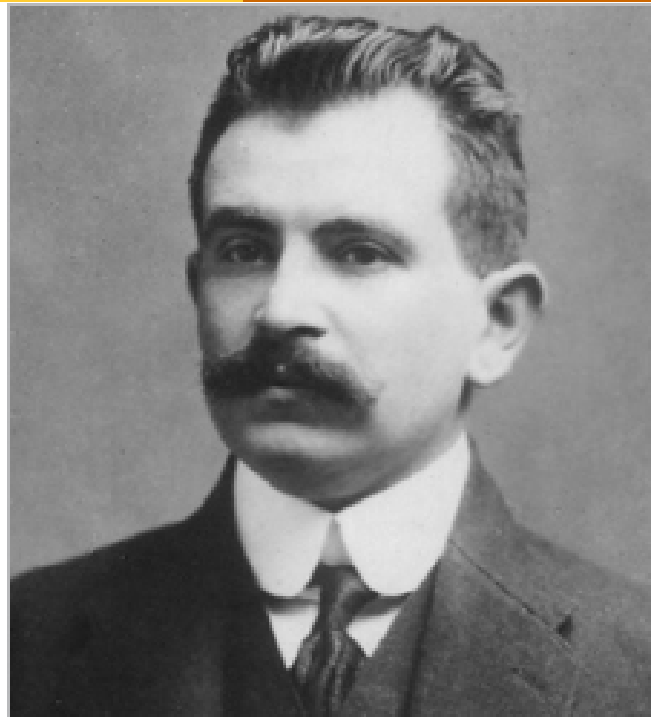
مسئله‌ی ملی یکی از زمینه‌هایی است که لنین با شرح و بسط یک استراتژی منسجم و انقلابی (بر مبنای آثار مارکس اما بسیار فراتر از آن‌ها) برای جنبش کارگری، متکی بر شعار بنیادی حق تعیین سرنوشت ملی، رشد چشمگیری به نظریه‌ی مارکسیستی داد. آموزه‌ی لنینی، با انسجام و واقع‌گرایی‌اش، از مواضع سایر مارکسیست‌های آن دوره، حتی کسانی چون کائوتسکی و استالین که در این مورد نزدیک‌ترین موضع را به لنین داشتند، بسیار جلوتر بود.

موضع کائوتسکی پیش از ۱۹۱۴ شبیه به موضع لنین بود اما به خاطر توجه یک‌جانبه و تقریباً انحصاری آن به زبان به عنوان بنیاد ملت و نیز به دلیل عدم صراحت و قاطعیت در فرمول‌بندی حق ملت‌ها برای جدایی متمایز بود. پس از ۱۹۱۴ مواضع دوپهلوی و متناقض کائوتسکی درباره‌ی حقوق ملت‌ها در بستر جنگ به شدت از طرف لنین به عنوان مواضعی «ریاکارانه» و «اپورتونیستی» به باد انتقاد گرفته شد.

استالین

این موضوع حقیقت دارد که لنین استالین را به وین فرستاد تا مقاله‌ی مشهور **مارکسیسم و مسئله‌ی ملی** (39) خود را بنویسد و در نامه‌ای به گورکی در فوریه ۱۹۱۳، از «گرجی محشری که مشغول نوشتن مقاله‌ی بزرگی است» سخن به میان آورد. (40) اما وقتی کار نوشتن مقاله به پایان رسید (بر خلاف اسطوره‌ی عامه پسند) به نظر نمی‌رسد که لنین شیفته و شیدای آن شده باشد، چرا که در هیچ‌یک از آثار فراوانش درباره‌ی مسئله‌ی ملی، جز یک جمله‌ی معترضه در مقاله‌ای به تاریخ ۲۸ دسامبر ۱۹۱۳، اشاره‌ای به آن نکرده است. روشن است که نظرات اصلی اثر استالین همان نظرات حزب بلشویک و لنین بود. اما نظر تروتسکی هم که می‌گوید «سطر به سطر» مقاله‌ی فوق با الهام، نظارت و تصحیح لنین نوشته شده است نیز جای تردید دارد. (41) برعکس، اثر استالین در چند نکته‌ی نسبتاً مهم، چه تلویحاً و چه صراحتاً، با نوشته‌های لنین متفاوت و حتی ضد آن است.

مفاهیم «سرشت ملی»، «ساخت عام روحی»، یا «ویژگی روحی»، **ابداً مفاهیم لنینیستی نیستند.** اساساً این موضوع بغرنج میراث باوئر بود که لنین صریحاً او را برای «نظریه‌ی روان‌شناسی‌اش» مورد



اتو باوئر

کارگری، نفی آنچه که «جهان‌وطنی ساده‌دلانه»ی پرولتاریا در دوران طفولیتش می‌نامد و عدم توانایی در درک فرهنگ سوسیالیستی انترناسیونالیستی، تا حدی به ایدئولوژی ناسیونالیستی که باوئر در صدد مغلوب کردن آن بود آورده شد. از این‌رو تعجب ندارد که نظریه‌ی باوئر، آموزه‌ی جریان‌های «ناسیونالیستی - فرهنگی» در جنبش کارگری چه در امپراتوری اتریش - مجار و چه در امپراتوری روسیه (نظیر جریان بوند (۳۷)، سوسیال‌دموکرات‌های قفقازی) و جاهای دیگر شد. اما غیر از این محدودیت‌ها، اثر باوئر به ویژه به دلیل ماهیت **تاریخ باورانه‌اش** ارزش نظری انکارناپذیری دارد. باوئر هنگام تعریف ملت به عنوان محصول سرنوشت عام تاریخی (یعنی پایه‌ی مادی مبارزه‌ی بشر علیه طبیعت)، به «عنوان پیامد پایان‌ناپذیر روندی دائمی»، به عنوان تبلور رویدادهای گذشته، «تکه‌ای منجمد از تاریخ» قاطعانه به ماتریالیسم تاریخی تکیه داشت و صراحتاً با محافظه‌کاری ملی بورژوازی و افسانه‌ی ارتجاعی «ملت ابدی» و ایدئولوژی نژادپرستانه مخالفت می‌کرد. این رهیافت تاریخی سبب برتری واقعی کتاب باوئر از لحاظ روش‌شناسی نه تنها به آثار رنر بلکه به بیشتر آثار مارکسیست‌های آن دوره شد، مارکسیست‌هایی که آثارشان در مورد مسئله‌ی ملی غالباً سرشتی انتزاعی و انعطاف‌ناپذیر داشت. باوئر به این دلیل که نه تنها درباره‌ی ساختار ملی موجود توضیح تاریخی می‌داد بلکه مفهوم ملت را روند و جنبشی در حال دگرگونی دائمی

مواضع رنر درباره‌ی مسئله‌ی ملی را باید بر اساس دیدگاه «سوسیال دولت‌سالاری» درک کرد؛ هدف اصلی او ممانعت از «تلاشی امپراتوری» و «اضمحلال اتریش» است، به کلام دیگر، نجات «دولت تاریخی اتریش» مدنظر است. بدین‌سان، دولت امپراتوری اتریش-مجار چارچوب بنیادی تفکر سیاسی رنر را تشکیل می‌دهد،

نقد قرار داد. (42) در حقیقت ایده‌ی روانشناسی ملی بیشتر به فولکلور سطحی و پیشاعلمی نزدیک است تا به تحلیل مارکسیستی از مسئله‌ی ملی.

استالین با این بیان نامناسب که «تنها زمانی که همه‌ی این مشخصات [زبان مشترک، قلمرو، زندگی اقتصادی و «ساخت روانی»] کنار هم حضور داشته باشند، ما یک ملت داریم»، به نظریه‌اش سرشتی جزمی، محدود و صلب داد که هرگز در نوشته‌های لنین پیدا نمی‌شود. مفهوم استالینیستی ملت، دقیقاً یک تحت پروکراس (۴۳) ایدئولوژیکی بود. بنا به نظر استالین گرجستان پیش از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم ملت نبود زیرا «حیات اقتصادی مشترکی» نداشت و از لحاظ اقتصادی به امیرنشین‌های مستقل تجزیه شده بود. نیازی نیست اضافه کنیم که بر این مبنای آلمان پیش از اتحادیه‌ی گمرکی (۴۴) نمی‌توانست یک ملت باشد... در هیچ‌جا از نوشته‌های لنین نمی‌توان چنین تعریف «غایت‌گرایانه»، صلب و یک‌سویه‌ای از ملت یافت.

استالین صراحتاً از پذیرش امکان وحدت یا پیوستن گروه‌های ملی که در چارچوب دولت چندملیتی متفرق شده بودند، سر باز می‌زند: «مسئله این است: آیا ممکن است در چارچوب اتحادی ملی، گروه‌هایی را متحد ساخت که چنین پراکنده رشد کرده‌اند؟ ... آیا قابل‌تصور است که مثلاً آلمانی‌های حوزه‌ی بالتیک و آلمانی‌های ماوراء قفقاز در ملتی واحد متحد شوند؟» البته پاسخ استالین این بود که این امر «تصورناپذیر»، «ناممکن» و «خیالبافانه» است. (45) لنین برعکس کاملاً از «آزادی پیوند از جمله پیوند تمام جوامع بدون توجه به ملیت‌شان در هر کشوری» دفاع می‌کرد و مثلاً دقیقاً از

آلمانی‌های قفقاز، بالتیک و ناحیه‌ی پتروگراد نام برد. لنین اضافه کرد که هر نوع آزادی پیوند میان اعضای یک ملت که در نواحی مختلف کشور و حتی در سراسر جهان زندگی می‌کنند، «بحث‌ناپذیر است و تنها از منظری کوتاه‌نظرانه و بوروکراتیک می‌توان علیه آن بحث کرد.» (46)

استالین میان ناسیونالیسم ستمگرانه‌ی روسیه‌ی تزاری بزرگ و ناسیونالیسم ملت‌های تحت‌ستم تمایزی قایل نبود. در یکی از بندهای بسیار افشاگرانه‌ی مقاله‌اش، هم زمان ناسیونالیسم «از بالای» تزارها که «جنگ طلبانه و ستمگرانه» است و نیز «موج ناسیونالیسم از پایین» لهستانی‌ها، تاتارها، گرجی‌ها، اوکرایینی‌ها و غیره را «که گاهی به شوونیسم کور تبدیل می‌شود» رد کرد. استالین نه تنها تمایزی میان ناسیونالیسم «از بالا» و «از پایین» قایل نبود بلکه شدیدترین انتقاد را از سوسیال‌دموکرات‌های ملت‌های تحت‌ستم کرد که «محکم و استوار» در مقابل جنبش ناسیونالیستی نایستادند. از طرف دیگر، لنین نه تنها تفاوت میان ناسیونالیسم ملت‌ستمگر و ملت‌تحت‌ستم را بسیار تعیین‌کننده می‌دانست بلکه همیشه به کسانی که آگاهانه یا ناآگاهانه تسلیم شوونیسم ملی روسیه‌ی بزرگ می‌شدند، به شدت حمله می‌کرد. بی‌سبب نبود که آماج اصلی جدل لنین، سوسیال‌دموکرات‌های مارکسیست ملت‌تحت‌ستم یعنی ملت لهستان بودند که به خاطر «محکم» ایستادن در مقابل ناسیونالیسم لهستانی به انکار حق لهستان برای جدا شدن از امپراتوری روسیه رسیدند. این تفاوت میان لنین و استالین بسیار تعیین‌کننده بود و به کانون کشمکش سخت بعدی آن‌ها در مورد مسئله‌ی ملی در گرجستان (دسامبر ۱۹۲۲) (۴۷) یعنی «آخرین مبارزه» مشهور لنین تبدیل شد.

لنین

آغازگاه لنین در تعیین استراتژی در مورد مسئله ملی مانند لوکزامبورگ، تروتسکی و پانه‌کوک، انترناسیونالیسم پرولتری بود. با این حال، لنین رابطه‌ی دیالکتیکی میان انترناسیونالیسم و حق تعیین‌سرنوشت ملی را بهتر از رفقایش در جریان چپ انقلابی درک می‌کرد. اولاً لنین درک کرد که فقط آزادی در جدایی ملت‌ها موجب وحدت، همکاری و مشارکت آزاد و داوطلبانه و عاقبت ادغام ملت‌ها می‌شود؛ ثانیاً جنبش کارگری ملت‌ستمگر فقط با به رسمیت شناختن حق تعیین‌سرنوشت ملت تحت‌ستم، می‌تواند خصومت و سوءظن ملت تحت‌ستم را از بین ببرد و موجب وحدت پرولتاریای هر دو ملت در مبارزه‌ی بین‌المللی با بورژوازی شود.

لنین به همین نحو، رابطه‌ی دیالکتیکی بین مبارزات ملی دموکراتیک

و انقلاب سوسیالیستی را درک کرد و نشان داد که توده‌های مردم (نه فقط پرولتاریا بلکه دهقانان و خرده‌بورژوازی) ملت تحت‌ستم، متحدان پرولتاریای آگاه هستند، پرولتاریایی که وظیفه‌اش رهبری مبارزه‌ی این «توده‌ی ناهمگون، ناهمساز و ناهمجنس»، شامل عناصری از خرده‌بورژوازی و کارگران عقب‌مانده با «پیشداوری‌ها، پندارهای ارتجاعی، ضعف‌ها و خطاهای‌شان» علیه سرمایه‌داری و دولت بورژوازی است. (48) با این حال، حقیقت این است که لنین در مورد روسیه تنها پس از آوریل ۱۹۱۷ زمانی که استراتژی انقلاب مداوم را اتخاذ کرده بود، پی برد که مبارزه‌ی آزادیبخش ملی ملل تحت‌ستم در امپراتوری روسیه نه تنها جنبشی است دموکراتیک بلکه در انقلاب سوسیالیستی نیز متحد پرولتاریاست.

برتری اساسی لنین بر اکثر معاصرانش از نقطه‌نظر روش‌شناسی توانایی در «دستور روز قرارداد سیاست» بود یعنی گرایش سرسختانه، انعطاف‌ناپذیر، ثابت و تزلزل‌ناپذیر به اینکه در هر مسئله و در هر تناقض جنبه‌ی سیاسی آن را درک و عمده‌کند؛ این گرایش در جدل لنین با اکونومیست‌ها درباره‌ی مسئله‌ی حزب در سال‌های ۱۹۰۲-۱۹۰۳، در بحث با منشویک‌ها درباره‌ی انقلاب دموکراتیک ۱۹۰۵، در آثار خلاقش درباره‌ی امپریالیسم در سال ۱۹۱۶، در چرخش الهام‌بخشی که «تزه‌های آوریل» ۱۹۱۷ نماد آن بودند، در سراسر مهمترین اثرش یعنی **دولت و انقلاب** و البته در آثارش در مورد مسئله‌ی ملی چشمگیر است. بر اساس این جنبه‌ی روشمندانه (در کنار سایر جنبه‌ها)، می‌توان فعلیت برجسته‌ی نظرات لنین را در قرن بیستم یعنی در دوران امپریالیسم توضیح داد، یعنی دورانی که بُعد سیاسی به نحو فزاینده‌ای چیره شده است (اگر چه در تحلیل نهایی، اقتصاد سطح سیاسی را تعیین می‌کند).

در حالیکه اکثر نویسندگان مارکسیست فقط به بُعد «اقتصادی»، فرهنگی و یا «روانی» مسئله‌ی ملی توجه می‌کردند، لنین صراحتاً اعلام کرد که مسئله‌ی حق تعیین سرنوشت «تماماً و انحصاراً در حوزه‌ی دموکراسی سیاسی» (49) یعنی در حیطه‌ی حق جدایی سیاسی و تاسیس دولت ملت مستقل است. لنین کاملاً از بنیاد روشمندانه‌ی این تفاوت‌ها آگاه بود: «ملت "خودمختار" حقوق برابری با ملت "حاکم" ندارد؛ رفقای لهستانی ما به این موضوع توجه نشان نداده‌اند زیرا (مانند اکونومیست‌های قدیمی خودمان) از تحلیل مفاهیم و مقولات سیاسی لجوجانه اجتناب کرده‌اند.» (50) لنین به واسطه‌ی درکش از خودمختاری نسبی فرآیندهای سیاسی در تحلیل خویش از مسئله‌ی ملی هم از ذهنی‌انگاری و هم از اکونومیسم اجتناب کرد.

(51)

روشن است که به نظر لنین جنبه‌ی سیاسی مسئله‌ی ملی اساساً آن چیزی نیست که سفارتخانه‌ها، دیپلمات‌ها و مقامات نظامی اهمیت می‌دهند. لنین کلاً نسبت به اینکه این یا آن ملت دولت مستقلی تشکیل دهد یا سرحدات میان دو کشور مفروض چه باشد، بی‌اعتنا بود. هدف لنین **دموکراسی و اتحاد انترناسیونالیستی** پرولتاریا بود که مستلزم شناسایی حق تعیین سرنوشت ملت‌ها بود. علاوه بر این، دقیقاً چون نظریه‌ی حق تعیین سرنوشت لنین بر جنبه‌ی سیاسی متمرکز بود، مطلقاً امتیازی به ناسیونالیسم داده نمی‌شود. این نظریه منحصرراً در حیطه‌ی مبارزه‌ی دموکراتیک و انقلاب پرولتری جای دارد. حقیقت این است که لنین اهمیت یکسانی برای این دو هدف {مبارزه‌ی دموکراتیک و انقلاب پرولتری} قائل نبوده است: خواست‌های دموکراتیک باید همیشه تابع منافع عاجل مبارزه‌ی انقلابی طبقاتی پرولتاریای جهانی باشد؛ مثلاً بنا به نظر لنین اگر جنبش جمهوریخواهانه در موردی خاص به ابزار ارتجاع تبدیل گردید (کامبوج ۱۹۷۱)، نباید مارکسیست‌ها از آن حمایت کنند. مقصود این نیست که جنبش طبقه‌ی کارگر جمهوریخواهی را از برنامه‌ی خود قلم می‌زند. همین موضوع، البته با تغییراتی چند، در مورد تعیین سرنوشت صادق است. حتی اگر استثنائاتی وجود داشته باشد، قاعده‌ی کلی پذیرش حق جدایی برای هر ملتی است. در حقیقت چون در تحلیل لنین، به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت اهمیت تعیین‌کننده‌ای برای وحدت انترناسیونالیستی کارگران دارد، تلویحاً حتی امکان «استثناها» یعنی تضاد بین منافع پرولتاریا و حقوق دموکراتیک ملت‌ها کنار گذاشته می‌شود.

نتیجه‌گیری: درس تاریخ

تاریخ بعضی از بحث‌های مارکسیست‌ها را درباره‌ی جنبه‌هایی از مسئله‌ی ملی حل و فصل کرده است. دولت چندملیتی اتریش-مجار پس از جنگ جهانی اول به دولت ملت‌های گوناگون تجزیه شد. باسک‌ها که به گفته‌ی انگلس «ملتی اساساً ارتجاعی» بوده‌اند، اکنون در قله‌ی مبارزه‌ی انقلابی در اسپانیا هستند. وحدت مجدد لهستان که لوکزامبورگ از آن چون خیالپردازی خرده‌بورژوازی یاد می‌کرد، در ۱۹۱۸ واقعیت یافت. ملت «بدون تاریخ» چک که به خاطر فقدان «سرزندگی ملی‌اش» محکوم به نابودی بود، داوطلبانه از طریق تشکیل فدراسیونی با ملت اسلواک، کشوری را به وجود آورد.

تجربه‌ی تاریخ پس از ۱۹۱۷ نشان داد که ملت صرفاً مجموعه‌ای از معیارهای انتزاعی و خارجی نیست. عنصر ذهنی یعنی آگاهی به هویت

لیندون جانسون زمانی که رییس‌جمهور ایالات متحد بود، با ابهت تمام در سال ۱۹۶۶ اعلام کرد: «ما برای حمایت از اصل تعیین سرنوشت مبارزه می‌کنیم تا مردم ویتنام جنوبی بتوانند آزادانه آینده‌ی خویش را انتخاب کنند.» (۵۵) از قرن نوزدهم تا به امروز، از آن زمان که ترایچکه هنگام برپایی شورشی در قاره آفریقا نوشت: «مضحک است که بخواییم در زمان جنگ با وحشی‌ها از اصول عادی جنگ پیروی کنیم. قبایل سیاه را باید با آتش زدن دهکده‌های شان تنبیه کرد چون این تنها علاج موثر است» (۵۷)، چقدر سیاست قدرت‌های بزرگ به خاطر این همه به رسمیت شناختن حقوق ملت‌های کوچک تغییر کرده است!

امروزه خطری که واقعا سلامت سیاسی جنبش کارگری را تهدید می‌کند، بیماری‌های دوران کودکی آن یعنی خطاهای قابل‌گذشت رزا لوکزامبورگ نیست؛ خطر واقعی پدیده‌ای است آسیب‌شناختی از نوعی به مراتب خطرناک‌تر یعنی وپروس شوونیسیم قدرت‌های بزرگ و تسلیم‌طلبی فرصت‌طلبانه به ناسیونالیسم بورژوازی که بوروکراسی روسی و چینی و مریدان بین‌المللی‌شان در سراسر جهان پخش کرده‌اند. در حقیقت امروزه بندرت شاهد دیدگاه «چپ افراطی» درباره‌ی مسئله‌ی ملی هستیم. گاهی در برخی از بخش‌های چپ انقلابی هنوز می‌توان پژواک ضعیف ترهای لوکزامبورگ را به شکل مخالفت انتزاعی با جنبش‌های آزادیبخش ملی در لوای «اتحاد طبقه‌ی کارگر» و انترناسیونالیسم شنید. همین امر در مورد تصور انگلس از «ملت‌های ارتجاعی» صادق است. اگر به برخی از مسائل ملی معاصر دقت کنیم با مسائل پیچیده‌ای روبرو می‌شویم که در آن جنبه‌های ملی، مستعمراتی، مذهبی و قومی در هم ادغام و به هم پیچیده شده‌اند، مانند کشمکش اعراب و اسرائیل یا مبارزه‌ی کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در ایرلند شمالی. در چنین مسایلی دو نوع وسوسه‌ی معکوس هم ذهن چپ انقلابی را اشغال می‌کند. نخستین وسوسه، انکار مشروعیت جنبش ملی فلسطینی‌ها یا کاتولیک‌ها در آستر {ایرلند شمالی} است، یعنی محکومیت این جنبش‌ها به عنوان جنبشی «خرده‌بورژوازی» تفرقه‌انداز در طبقه‌ی کارگر و دفاع انتزاعی از اصل اتحاد ضروری میان پرولتاریای همه‌ی ملیت‌ها، نژادها و مذاهب. دومین وسوسه، حمایت بی‌قیدوشرط از ایدئولوژی ناسیونالیستی این جنبش‌ها و محکومیت ملت سلطه‌گر (یهودیان اسرائیل و پروتستان‌های ایرلند شمالی) در کل بدون تمایز طبقاتی به عنوان «ملت‌های ارتجاعی» است، یعنی ملت‌هایی که حق خودمختاری‌شان انکار می‌شود. وظیفه‌ای که مارکسیست‌های انقلابی دارند، پرهیز از این دو گره کور و کشف مسیر اصیل انترناسیونالیستی با تحلیل مشخص از شرایط مشخص است. چنین تحلیلی باید از سیاست ملی کمینترن در زمان لینن و تروتسکی (۱۹۱۹-۱۹۲۳) و

ملی و نیز جنبش سیاسی ملی دیگر بی‌اهمیت نیست. ظهور این «عوامل ذهنی» غیرمنتظره نبود؛ آن‌ها نتیجه‌ی شرایط تاریخی معین، سرکوب، ستمگری و غیره بوده‌اند اما همین امر به معنای آن است که کاربرد حق تعیین سرنوشت باید گسترده‌تر شود: از آن نباید فقط مقوله‌ی «جدایی» را استنباط کرد بلکه باید خود «موجودیت ملی» را در نظر گرفت. حق تعیین سرنوشت آموزه‌ای «تخصصی» مجهز به مجموعه‌ای از «معیارهای عینی» (از نوع معیارهای استالین) نیست که بر اساس آن بتوان تعیین کرد جامعه‌ای می‌تواند ملتی را تشکیل دهد یا خیر، بلکه خود جامعه است که چنین چیزی را معین می‌کند. (52)

از طرف دیگر، از زمان وودرو ویلسون (۵۳) به بعد، ناسیونالیسم قدرت‌های بزرگ با اختصاص دادن شعارهای دموکراسی، برابری ملت‌ها و حق تعیین سرنوشت به خود، زرادخانه‌ی ایدئولوژیکی‌اش را پر کرده است. اکنون همه جا دولت‌مردان بورژوازی داعیه‌ی دفاع از این اصول را دارند. لیندون جانسون (۵۴) زمانی که رییس‌جمهور ایالات متحد بود، با ابهت تمام در سال ۱۹۶۶ اعلام کرد: «ما برای حمایت از اصل

6- Friedrich Engels, "The Magyar Struggle", in Karl Marx, The Revolutions of 1848 (London 1973), pp. 221-22.

7- Friedrich Engels, "Deutschland und der Panslawismus", (Neue Oder-Zeitung, 1855), in Marx and Engels, Werke, vol. II (Berlin), cited in Rosdolsky, "Friedrich Engels", p. 174.

8- Friedrich Engels, "What is to Become of Turkey in Europe?", (New York Daily Tribune, 1853), in Marx and Engels, Werke, vol. II (Berlin), cited in Rosdolsky, "Friedrich Engels", p.174.

9- Friedrich Engels, "What Have the Working Classes to Do with Poland?", in Karl Marx, The First International and After (London, 1974), pp. 378-88.

10- Friedrich Engels, "Anfang des Endes in Osterreich", (1874) in Marx and Engels, Werke, vol. 4, p.510.

11- Friedrich Engels, "The Magyar Struggle", p. 219.

12- Rosa Luxemburg, "La question polacca al congresso internazionale di Londra", Critica Sociale 14 (July 16, 1896), pp. 217-20.

13- Rosa Luxemburg, Die Industrielle Entwicklung Polens (Leipzig, 1898).

14- V. I. Lenin, Collected Works, vol. 3 (Moscow, 1972).

15- Chernichevsky نویسنده‌ی معروف روسی در قرن نوزدهم و خالق رمان معروف **چه باید کرد** - م

16- Crimean War جنگی که در سال‌های ۱۸۵۴-۱۸۵۶ میان انگلستان و فرانسه از یک طرف و روسیه از طرف دیگر درگرفت - م

17- Rosa Luxemburg, "Nationalitat und Autonomie," 1908, in Internationalismus und Klassenkampf (Neuwied, 1971), pp. 236, 239.

18- Rosa Luxemburg, "The Junius Pamphlet", in Rosa Luxemburg Speaks, ed. Mary-Alice Waters (New York, 1970), p.304.

19- Rosa Luxemburg, "Theses on the Tasks of International Social Democracy", in Waters, Rosa Luxemburg Speaks, p.329.

قطعه‌نامه‌ی مشهور کنگره سال ۱۸۹۶ بین‌الملل دوم الهام بگیرد، کنگره‌ای که از این امتیاز نادر برخوردار بود که هم لنین و هم لوکزامبورگ تاییدش کردند: «کنگره حق کامل تعیین سرنوشت تمام ملت‌ها را اعلام و با کارگران هر کشوری که در حال حاضر از یوغ استبداد نظامی، ملی یا هر نوع استبداد دیگری رنج می‌برد اظهار همدردی می‌کند؛ و از کارگران تمامی این کشورها دعوت می‌کند به صفوف کارگران برخوردار از آگاهی طبقاتی جهان بپیوندند و برای سرنگونی سرمایه‌داری بین‌المللی و دستیابی به اهداف انترناسیونالیستی دموکراسی اجتماعی متشکل شوند.»

یادداشت‌ها

1. Karl Marx, The German Ideology (Moscow, 1964), p. 76, Cf. Friedrich Engels, "Das fest der Nationen in London", 1846 in Karl Marx, Friedrich Engels, and Ferdinand Lassalle, Aus dem literarische nachlass, vol. 2 (Stuttgart, 1902), p. 408.

۲- «روبیای جمهوری اروپا، صلح پایدار زیر نظر سازمانی سیاسی همانند عبارتی که درباره‌ی وحدت ملت‌ها تحت حمایت آزادی بازرگانی سر داده می‌شود، به موضوع مضحکی بدل شده است ... بورژوازی در هر کشور منافع خاص خود را دارد و نمی‌تواند فراسوی ملیت باشد ... اما در هر کشور، پرولتاریا منافع انحصاری و مشترک، دشمنی انحصاری و مشترک، مبارزه‌ای انحصاری و مشترک دارد. فقط پرولتاریا می‌تواند ملیت را براندازد، فقط پرولتاریایی هشیار می‌تواند برادری ملت‌ها را تحقق بخشد ...»

۳- در مورد این مسئله به مقاله‌ی بسیار جالب مارکسیست اوکراینی، رومن روسدولسکی، با عنوان Friedrich Engels und das Problem der 'geschichtlosen volker' Archiv fur Sozialgeschichte 4 (1964) که جان پل هینکا آن را ترجمه و ویراستاری کرده و مقدمه‌ای بر آن نوشته است، توجه کنید. مقاله‌ی فوق در مجله‌ی **کریتیک** شماره‌های ۱۹ - ۱۸ (۱۹۸۷) به عنوان مقاله‌ی ویژه انتشار یافته است.

4- Dalmatian اهالی منطقه‌ای در کنار دریای آدریاتیک در جنوب غربی کرواسی - م.

5- Moravian اهالی استانی تاریخی در چکسلواکی - م.

30- Cf. Leon Trotsky, History of the Russian Revolution, vol. 3 (London, 1967), p. 62

۳۱- تروتسکی نوشت: «سرنوشت بعدی اتحاد شوروی هر چه باشد ... سیاست لنین در قبال مسئله ملیت‌ها جای خود را در میان گنجینه‌های جاویدان بشر باز خواهد کرد.»

32- Anton Pannekoek, Klassenkampf und Nation (Reichenberg, 1912); Josef Strasser, Der Arbeiter und die Naation (Reichenberg, 1912).

۳۳- تا قبل از استقلال مجارستان در سال ۱۹۱۸، هنگری بخشی از امپراتوری اتریش - مجارستان بود - م.

34- Lassale فریدیناند لاسال (۱۸۲۵ - ۱۸۶۴) یکی از رهبران جریان سوسیالیستی در آلمان قبل از تشکیل بین‌الملل اول - م.

35- Mehring فرانس مهرینگ (۱۸۴۶ - ۱۹۱۹) مورخ آلمانی و از رهبران سوسیال دموکراسی آلمان - م.

36- Karl Renner, Marxismus, Krieg, und Internationale (Stuttgart, 1917), p. 26.

37- Cf. Arduino Genelli, Questione nazionale e socialismo: K Renner e O. Bauer (Bologna, 1969), p.109.

38- Otto Bauer, Die Nationalitiitenfrage und die Sozialdemokratie (Vienna, 1924), p. 404

39- Ibid pp. 105-8.

40- Bund سازمان اتحادیه‌ی کارگران یهودی روسیه و لهستان که قدیمی‌ترین سازمان سوسیال دموکراتیک روسیه بود و در کنگره‌ی تاسیس حزب سوسیال دموکراتیک در سال ۱۸۹۸ به عنوان «سازمان خودمختاری که فقط در مسایل مربوط به پرولتاریای یهودی مستقل است» به حزب پذیرفته شد. در کنگره‌ی دوم ۱۹۰۳، نمایندگان بوند تلاش کردند که امتیاز بوند را به عنوان «بگانه نماینده‌ی پرولتاریای یهودی در هر جای روسیه که زندگی کند و به هر زبانی که سخن بگوید» نگهدارند؛ اما پس از شکست سختی که در رای‌گیری خوردند از کنگره و از حزب بیرون رفتند. در چهارمین کنگره‌ی حزب در ۱۹۰۶ بوند بار دیگر به حزب پذیرفته شد - م. تاریخ روسیه‌ی شوروی، انقلاب بلشویکی، ای اچ کار، جلد اول، ص ۵۰۳.

41- Ibid pp. 239-72.

20- Rosa Luxemburg, "Sozial-patriotische Programakrobatik", in Internationalismus und Klassenkampf.

21- Cf. George Lukacs, "Critical Observations on Rosa Luxemburg's 'Critique of the Russian Revolution' ", in History and Class Consciousness (London, 1971), pp. 272-95

22- Dzerzhinsky یکی از رهبران برجسته‌ی بلشویک‌ها و نخستین رییس چکا (خلف سازمان امنیت شوروی) - م.

23- Cf. Lenin, "On the Right of Nations to Self - Determination, in Collected Works, vol. 20, p. 430

۲۴- «کاملاً قابل درک است که سوسیال دموکرات‌های لهستانی به خاطر شور و شوق شان برای مبارزه با ناسیونالیسم کور خرده بورژوازی لهستان (که گاهی شاید به افراط می‌کشد) در بعضی مسائل مبالغه می‌کنند.»

25- Rosa Luxemburg, "Vorwort zu dem Sanunelband 'Die Polnische Frage und die sozialistische Bewegung' ", in Internationalismus und Klassenkampf.

26- Bohemia کشوری که سابقاً بخشی از اتریش و امروزه قسمتی از کشور چکسلواکی است. - م

27- Leon Trotsky, The Bolsheviks and World Peace (New York, 1918), pp. 21, 230-31, etc.

28- Nashe Slovo 130, 135 (July 3 and 9, 1915), reprinted in Russian in Trotsky's Collected Works, vol. 9. 1927.

۲۹- Brest-Litovsk مکانی که در آن بین دولت شوروی و دولت آلمان در مارس ۱۹۱۸ پیمان صلح جداگانه و الحاقی بسته شد. به موجب این پیمان روسیه از تمام حقوق خود نسبت به شهر ریگا، تمام کورلند و لیتوانی و بخشی از روسیه‌ی سفید صرف نظر کرد و اشغال لیتوانی و استونی را از طرف نیروهای آلمان پذیرفت. عقد این پیمان صلح هم در میان متفقین روسیه و هم میان حزب بلشویک اختلاف نظر شدیدی را موجب شد. برای شرح دقیق‌تر آن به کتاب تاریخ روسیه شوروی اثر ای. اچ. کار ترجمه نجف دریابندری جلد سوم، فصل ۲۱ رجوع کنید - م

مسئله‌ی حق تعیین سرنوشت» در مجموعه‌ی آثار، جلد ۲۲، صفحات ۵۸-۳۵۳ نگاه کنید.

54- V. I. Lenin, "The Socialist Revolution and the Right of Nations to Self-Determination", in *Collected Works*, vol. 22, p. 145.

55- V. I. Lenin, "The Discussion on Self-Determination Summed Up", p. 344. (ترجمه تغییر کرده است.)

۵۶- چنان که A. S. Nair و C. Scalabrino در مقاله‌ی عالی شان در مجله‌ی **پارتیزان** ۵۹-۶۰ (مه و اوت ۱۹۷۱) با عنوان "La Question nationale dans la theorie marxiste revolutionnaire" کرده اند.

۵۷- نگاه کنید به سخنرانی تروتسکی برای سیاهان ایالات متحده: «در این مورد معیارهای انتزاعی تعیین کننده نیستند، آنچه تعیین کننده تر است آگاهی، احساس و عواطف تاریخی است.» Trotsky on Black Nationalism and Self-Determination [New York, 1967] (p.16)

58- Woodrow Wilson (۱۹۲۴-۱۹۵۶) بیست و هشتمین رئیس جمهور ایالات متحده در زمان جنگ جهانی اول - م

59- Lyndon Johnson (۷۳ - ۱۹۰۸) سی و ششمین رئیس جمهور ایالات متحده. جانسون بعد از ترور کندی رئیس جمهور شد. در زمان او دخالت آمریکا در جنگ ویتنام شدت گرفت - فرهنگ کمبریج

60- Quoted in A. Schlesinger, Jr., *The Bitter Heritage* (Boston, 1967), p. 108.

61- Treitschke سیاستمدار برجسته ی پروسی - م

62- Heinrich von Treitschke, *Politics*, vol. 2 (London, 1916), p. 614.

۴۲- باید اضافه کرد که برنامه‌ی خودمختاری فرهنگی باوئر از برخی ارزش‌ها به عنوان **مکمل** - و نه بدیل - سیاست متکی بر به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت برخوردار بود. در حقیقت، در اولین قانون اساسی اتحاد شوروی، به نوعی اصل خودمختاری فرهنگی اقلیت‌های ملی گنجانده شده بود.

43- Joseph Stalin, "Marxism and the National Question", in *Works*.vol. 2 (Moscow, 1953), pp. 300-381.

44- Lenin, *Collected Works*, vol. 35, p. 84.

45- Cf. Leon Trotsky, Stalin, vol. 1 (London, 1969), p. 233.

46- V. I. Lenin, "The Right of Nations to Self-Determination", in *Collected Works*, vol. 20, p. 398.

47- Procrustean مشتق از نام Procrustes دزد افسانه‌ی Theseus که در آتیکا زندگی می‌کرد و مسافران را مجبور می‌ساخت روی تختش دراز بکشند و با قطع کردن یا دراز کردن پاهای‌شان، آن‌ها را به اندازه‌ی تخت در می‌آورد - فرهنگ کمبریج

48- Custom Union اتحادیه‌ای متشکل از چند ملت که محدودیت‌های گمرکی میان خود را کنار می‌گذارند و سیاست گمرکی مشترکی اتخاذ می‌کنند. اتحادیه‌ی گمرکی بنلو در سال ۱۹۴۸ و جامعه‌ی اقتصادی اروپا در سال ۱۹۵۸ نمونه‌هایی از این اتحادیه‌ها هستند - فرهنگ کمبریج

49- Stalin, *Works*, vol. 2, pp. 305, 306-7, 339.

50- V. I. Lenin, "The National Programme of the RSDLP," in *Collected Works*. vol. 19, p. 543, and "Critical Remarks on the National Question", in *Collected Works*, vol. 20, pp.39, 50.

۵۱- برای شناخت بیشتر از این ماجرا به نامی «درباره‌ی مساله‌ی ملیت‌ها یا درباره‌ی حق تعیین سرنوشت در **آخرین نامه‌های** لنین و نیز به **زندگینامه‌ی سیاسی استالین** اثر ایزاک دویچر، مترجم علی اسلامی و محمود ریاضی، نشر نو، سال ۱۳۶۸، صفحات ۳۰۴-۲۸۳ و **تاریخ روسیه‌ی شوروی**، جلد اول، اثر ای. اچ. کار، صفحات ۴۱۹-۴۱۱ و ۴۷۸-۴۷۰ رجوع کنید - م

۵۲- در مورد این نکته، تحلیل لنین از شورش سال ۱۹۱۶ در ایرلند نمونه‌ای از رئالیسم انقلابی است. به مقاله‌ی «جمع‌بندی بحث در مورد